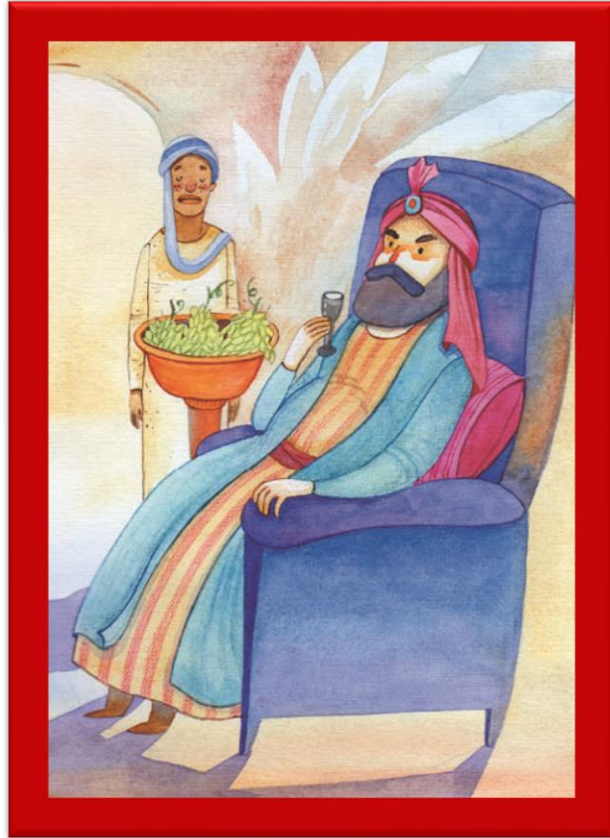


بسم الله الرحمن الرحيم

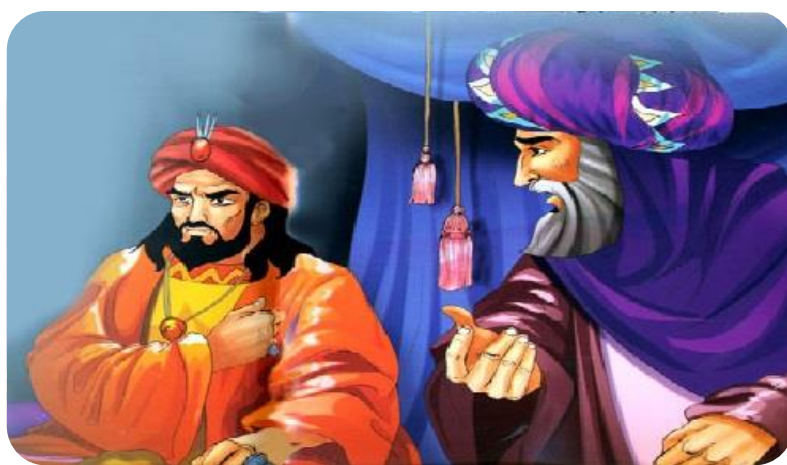
جامی لبریز از گناه



متوکل خلیفه مغرور و مقتدر عباسی بر تخت زرین تکیه داده بود و به میز رو به رویش نگاه می کرد، نگاهش به انواع نوشیدنی ها، شیرینی ها و معجون های معطری می افتاد که پیش خدمت های کاخ از صبح بر میز چیده بودند. گاهی جام بلورین شراب را بر می داشت، به لب هایش نزدیک می کرد، جرعه ای سر می کشید، آن را در سینی زرین می گذاشت و حرف های عجیب و غریب و غرور آمیز می زد.



-منم بزرگ بزرگان، امیر امیران، حاکم بر پادشاهان، سرکوب کننده سرکشان و مخالفان، بزرگ ترین خلیفه جهان، متوکل خلیفه عباسی، خلیفه دوران. درباریان دست به احترام ایستاده بودند و گوش به فرمان بودند. می دانستند وقتی خلیفه مست می شود آنها فقط باید ساکت بایستند و با تکان دادن سر حرف هایش را تایید کنند و احسنت احسنت بگویند.



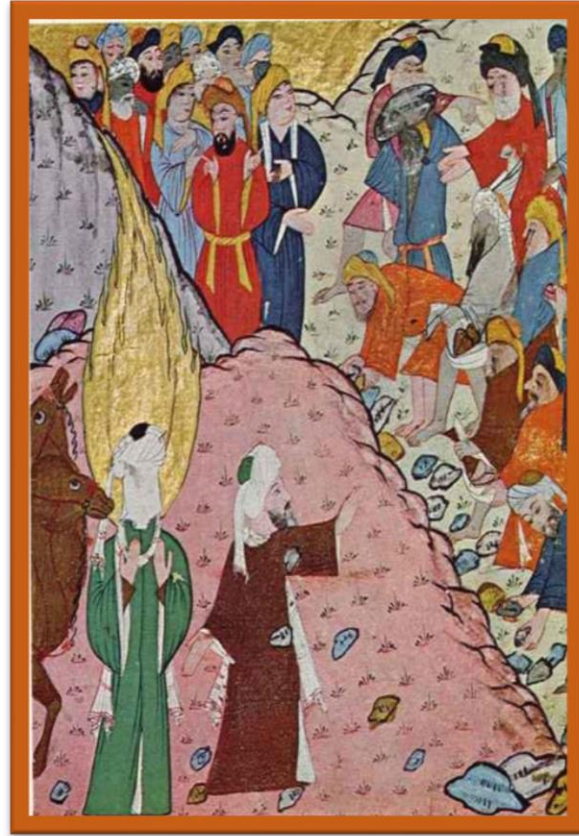
خلیفه آن روز بسیار شاد و سر حال بود. دوست داشت جشنی که به مناسبت سرکوب شدن دشمنانش گرفته هر چه با شکوه تر برگزار شود. همه چیز طبق میلش پیش می رفت. اما هنوز احساس می کرد که مجلس چیزی کم دارد. دائم به در کاخ نگاه می کرد و منتظر آمدن کسی بود. فرمان داده بود امام علی النقی(ع) را هر طور شده به مجلس او بیاورند.



یک دفعه خدمتکار مخصوص خلیفه جلو آمد، تعظیم کرد و گفت:

-سرورم، علی بن محمد به دربار آمده اند.

متوکل گفت: بگوئید به مجلس در آید که مدت هاست منتظر چنین فرصتی بوده ام. حتما در بزم ما شرکت کرده و به ما بسیار خوش خواهد گذشت. گر چه معلوم نیست به او خوش بگذرد. چرا که ناچار خواهد بود دست از زهد بر داشته و مثل ما لب به جام بزند. در آن صورت همه پیروانش را از دست خواهد داد.



امام هادی وارد شد. بر کسانی که در مجلس بودند نگاه و سلامی کرد. متوکل با دیدن امام از جا برخاست و از او خواست که در کنارش بنشیند. امام نزدیک متوکل نشست. متوکل لبخندی زد و گفت:



- مجلس بزمی داشتیم، فرمان داده بودیم شما هم در این بزم با ما باشید تا شادی ما و شما کامل شود. هر چند می دانیم شما در مجالسی که آن را گناه می دانید شرکت نمی کنید. برای همین فرمان آوردن شما را دادیم. بعد هم جامی پر کرد و به امام تعارف کرد.

امام نگاهی به متوکل کرد و گفت: تا کنون قطره ای از آن نخورده ام و پوست و گوشتم با آن آشنا نیست. از این پس هم نخواهم خورد.

-ولی در مجلس ما حتما باید بخوری.

-هرگز نخواهم خورد.

متوکل لحظه ای سکوت و به اطراف نگاه کرد. همه نگاه ها به او و امام دوخته شده بود. تا کنون کسی در برابر فرمان او نه نگفته بود. متوکل که نمی دانست چه کند گفت: پس شعری بخوان و ما را خوش حال کن.

امام فرمود اندک شعر می خوانم.

-همان اندک را بخوان.

امام نگاهی به کاخ با شکوه متوکل و برج بلندی که ساخته بود کرد و اشعاری را خواند:



کاخ ها سازند بر بالای کوه

غرفه های سبز و زیبا با شکوه

کاخ سنگی شان ولی سودی نداد

تاجشان با مرگشان از سر فتاد

در جهان خوردند و نوشیدند اگر

این زمین هم خورد از آنها بیشتر

پس چه شد آن قدرت و آن زورها

پاسخی داد این زمین، در گورها

زندگی کردند با نیرنگ ها

چهره هاشان مانده زیر سنگ ها...

امام ساکت شد.

یک دفعه دست متوکل لرزید، جام از دستش بر زمین افتاد و شکست، اشک بر گونه
هایش غلطید و مستی از سرش پرید.

متوکل فرمان داد تا امام را با احترام به خانه اش باز گردانند.

منبع: بحار الأنوار، ج ۵۰، ص ۲۱۲

